

طوطی و بازرگان

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکس نبود

در زمان های قدیم در یک شهر بزرگ بازرگان ثروتمندی زندگی می کرد. او خانه ای بزرگ و زیبا داشت . و برای تجارت به کشورهای مختلفی سفر می کرد . روزی بازرگان راهی کشور هندوستان شد ولی قبل از سفر طبق عادت همیشگی از همسر و فرزنداناش خواست تا بگویند چه سوغاتی دوست دارند تا برایشان بیاورند.

بازرگان یک طوطی زیبا هم در خانه داشت. پس به کنار قفس طوطی رفت و از او پرسید: ای طوطی قشنگم تو هم به من بگو دوست داری چه سوغاتی برات بیارم؟ طوطی گفت : من چیزی نمی خوام ولی اگه اونجا دوستانم رو دیدی از قول من بهشون بگو وقتی آزادانه در آسمان پرواز می کنن و از شاخه ای به شاخه ای می پرند ، دوست خودشون رو که در این قفس گرفتار شده به یاد بیارن.

بازرگان قبول کرد و راهی سفر شد. کشور هندوستان کشور بزرگ و زیبایی بود و بازرگان مدت زیادی در آنجا مشغول به کار بود تا یک روز که به جنگل زیبایی برای تفریح و استراحت رفته بود چند طوطی را دید که بالای سر او روی شاخه ی درختی نشسته بودند. همانجا به یاد طوطی خودش افتاد و پیام طوطی را به آنها رساند. اما تا حرف بازرگان تمام شد یکی از طوطی ها آهی کشید و از بالای شاخه روی زمین افتاد و مرد. بازرگان خیلی ناراحت شد و با خودش گفت : کاش این حرف ناراحت کننده را نمی زدم. اما دیگر دیر شده بود.

خلاصه بچه ها ، بازرگان بعد از مدت ها به شهرش بازگشت. او سوغاتی های زیادی برای همسر و فرزنداناش آورده بود. بعد از اینکه همه سوغاتی ها را قسمت کرد کنار قفس طوطی رفت ولی نمیدانست چطور ماجرا را برایش تعریف کند.

طوطی پرسید : آیا پیام مرا به دوستانم رساندی ؟ بازرگان گفت : بله ولی کاش اینکار را نکرده بودم. تا پیام تو رو رساندم یکی از دوستانت به شدت ناراحت شد و از بالای شاخه به زمین افتاد و مرد. من خیلی ناراحت و پشیمون شدم ولی.. هنوز حرف بازرگان تمام نشده بود که طوطی آه بلندی کشید و به کف قفس افتاد. بازرگان که خیلی ناراحت و ترسیده بود چند بار طوطی را صدا زد ولی دید او تکان نمی خورد و فکر کرد حتما طوطی نازنینش هم از شدت ناراحتی جان داده است بنابراین در قفس را

باز کرد تا بدن طوطی را از آنجا خارج کند که ناگهان طوطی جستی زد و از قفس بیرون پرید و پرواز
کنان از پنجره خانه بیرون زد و در آسمان شروع به پرواز کرد.

بازرگان که خیلی تعجب کرده بود دنبال طوطی دوید تا او را بگیرد اما طوطی همانطور که در آسمان
در حال دور شدن بود گفت: ای بازرگان! پیام دوست من پرواز و آزادی بود. او جلوی تو خودش را به
مردن زد تا به من راه حل مشکلم یاد بدهد و حالا بعد سالها اسارت در یک قفس کوچک آزاد و
خوشحالم. از تو هم ممنونم که این پیام را به من رساندی.. خدا حافظ.

بله بچه ها طوطی خوشحال و رها در آسمان آبی پرواز کرد و دور شد. بازرگان هم که از این داستان
درس عبرتی گرفته بود دیگر هیچ پرنده ای را در قفس گرفتار نکرد.

قصه ما به سر رسید کلاغه به خوش نرسید

اقتباس از: مثنوی مولوی

بازنویسی: پرنده علایی

داستان

